

تینی جان من - آرام جانم - ماهها است و ماهها که برایت کاغذ ننوشته‌ام - چه ماههائی که بر ما گذشته است - لیان خندان و دل خونین - خوب نمیخواهم راجع به این اوقات چیزی برایت بنویسم - چون نه قادرم و نه برایم امکان دارد و نه می‌شود - گردباد حوادث چنان ما را در هم پیچیده که گیج وقایع هستیم و خوب وقتی میبینیم این گردباد مشیت و رضای الهی است چه می‌توانیم بگوئیم جز اینکه ما همه راضی به رضای او باشیم - خوشحالم که شماها موفقیت‌هایتان زیاد است و راضیم وقتی صدای شما بچه‌هایم را می‌شنوم که می‌خندید - شادمیشوم و قوی - اینجا من باید همه را دلداري بدهم و به همه تسکین بدهم - خوب این هم افتخاری است که جمال مبارک به من داده که سنگ صبور بشوم - همه تلفن می‌زنند و یا ملاقات می‌کنند - همه نیاز به آرامش دارند و آنوقت من باید بخندم و لبخند بزنم و وقایع را خرد و ناچیز و فشارهای خرد کننده را نرم و آرام‌بخش کنم - خداوند که قدری در متن صدایم غم احساس کنند آنوقت می‌بینم مثل این است که همه چیز به هم ریخت - همه فکر میکنند حتماً باید خبری باشد - همه به هم خبر می‌دهند و یکبارہ تلفن‌ها شروع می‌شود - بنابراین عزیز دلم به خودم حق نمی‌دهم که جز خنده و آرامش در مقابله با یاران چیزی ارائه دهم و عزیزم بهمین دلیل از فکر شماها و از فکر بابا فرار می‌کنم چون اینها مرا مثل بقیه آدمها میکند و احساس دلنگی و نگرانی می‌کنم و اینها در من اثر می‌گذارد و آنوقت ممکن است همان آن یک تلفن شود و صدای من آرام بخش نباشد - حالا چقدر آرزوی شماها در وجودم انباشته شده و چقدر نگرانی بابا - اینها را گذاشته‌ام وقتی اوضاع بهتر شد و اجازه فکر داشتیم راجع به آنها فکر کنم - بهمین دلیل است که برای شماها کاغذ نمی‌نویسم و از شماها حرفی نمی‌زنم - شما هم کاغذ نمی‌نویسید و من چیزی نمی‌گویم - فقط گاهی کاغذی از نانای آرام جانم دریافت می‌کنم و بوی زندگی از کاغذهایم استشمام می‌کنم - که آدم‌ها در دنیا زنده‌اند که بچه‌ها بزرگ می‌شوند وجودشان پر از شادی و خنده و زندگی است - و البته دوباره برمیگردم سر جای اول - اما از اینها گذشته آنچه که ما اینجا تجربه می‌کنیم هرگز و هرگز شماها و دیگران امکانش را ندارند - مشیت عظیم الهی چنان جاری است که انسان بعضی وقتها با چشمش مثل این است که خدا و دست خدا را می‌بیند که تاریخ می‌سازد و اندازاتش را یکی یکی عمل می‌کند و بعد وقتی او را در وجود و در قلب خودت احساس می‌کنی می‌بینی که بزرگ می‌شوی آن قدر بزرگ که بالای همه وقایع و حوادث می‌نشینی - مثل بالکن سینماها و یا تئاترها و از آن بالا همه چیز را می‌بینی همه خرد می‌شوند - وقایع هرچند عظیم و بهت‌آور حقیر و ناچیز می‌شوند در تمام سلول‌های بدن آن عظمت مشیت الهیه را حس می‌کنی - عزیز دلم - چیزهای عجیب برایت می‌نویسم و نباید - اما خوب دنیای ما الان این طور عجیب و بهت‌آور است - دیروز با یکی از خانمها که از آشنایان قدیمی بود و قبلاً گاهی سالی یکبار همدیگر را می‌دیدیم تلفناً صحبت می‌کردم - اولاً وقایع چنان همه ماها را بهم نزدیک کرده که يك خانواده کوچک نیم میلیونی شده‌ایم - و در این خانواده چنان ارتباط روحی و احساسی نزدیک است که در يك گوشه کوچکش وقتی کسی ناراحت می‌شود همه ارکان این نیم میلیون می‌لرزند - خوب من هم در قلبش نشسته‌ام بیش از همه حس می‌کنم - بهر صورت این خانم - دوست قدیمی که وقتی با هم حرف می‌زنیم هر دو قربان صدقه هم می‌رویم مثل بقیه - شوهرش ، خواهرش و شوهر خواهرش در زندان هستند و خواهرزاده‌اش که بالطبع هم پدر و هم مادرش در زندانند پهلویش بود و دنبال دوندگی برای مسائل مربوطه - خوب وقتی آدم اینها را می‌بیند از خودش خجالت می‌کشد که فقط شوهرش در زندان است! و تازه روحیه‌هایشان آن قدر عظیم و قوی است که گیج می‌شوی - عزیزم دارم پرحرفی می‌کنم... دوستت دارم - آرزوی دیدنت را دارم - تو و منا و نانا و بچه‌هایشان - به شماها افتخار می‌کنم - قربانتان می‌روم و به دعا‌هایتان نیازمندم.

مادر